

سفرنامهٔ مکهٔ حاجی میرزا حسن رشديه (مکه سوقاتي)

محمد گلبن

«مکه سوقاتي» سفرنامهٔ بسيار ارزنده (ولي كوچك) از رشديه است. رشديه را پدر فرهنگ نوين ايران خوانده‌اند. رشديه عمر خود را كه بيش از يكصد سال زيبست بر سر تعليم و تربيت فرزندان شريف اين آب و خاک گذاشت. مدرسه‌داري را از داغستان شروع كرد و دامنه‌اش را به تبريز و تهران كشانيد. در نظر داشت كه اين خدمت شايسته را در مشهد مقدس هم ادامه دهد. اما اجازهٔ گشايش يكي از مدارس رشديه را در مشهد به او ندادند. براي توسعهٔ كار خود به مازندران و گيلان رفت و به تهران برگشت. در آغاز مشروطه دست به انتشار روزنامهٔ «طهران» زد. زنده ياد صدره‌اشمي اصفهاني دربارهٔ نشر روزنامه «طهران» در جلد سوم «تاريخ جرايد و مجلات ايران» صص ۱۸۶-۱۸۷ به معرفي روزنامهٔ او پرداخته است زنده‌ياد صدر نوشته است «شمارهٔ اول روزنامهٔ طهران در تاريخ ۷ ربيع‌الاول سال ۱۳۲۶ هجري در چهار صفحه به قطع دو سه چهارم و در يازده و سه چهارم اينچ منتشر شده است. زنده باد ميرزا حسن رشديهٔ تبريزي كتابها و رسالات بسياري در زمينهٔ تعليم و تربيت دارد. اما اين سفرنامهٔ كوچك و خواندني يكي از كارهاي ارزنده رشديه است تا خواننده‌اي آن را نخواند و از مطالب صاف و گيراي آن لذت نبرد. با گفتار و نوشته ديگران نمي‌تواند ارزش اين كتاب را بازشناسد. اين سفرنامه در سال ۱۳۳۰ هجري قمری انتشار يافته و در صفحه اول كه اسم كتاب ذكر شده آمده «مکه سوقاتي» از آن بوستان كه بودم به جهت دوستان هديه آوردم. المهدی حسن بن المهدی ۱۳۲۰ حقوق طبعش محفوظ و منحصر به كتب رشديه می‌باشد.» در صفحهٔ دوم آمده مرآت الحق «كتاب سفرنامهٔ روح» كه متن آن را به دنبال اين مختصر ملاحظه می‌فرمائيد. كلاً ۳۵ صفحه كوچك است و خواندني.

مکه سوغاتی سفرنامه حج میرزا حسن رشديه

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد بيجمد. احدى را سزاست كه رياض بدن را به آب روان پرورده .حسن را مظهر عشق . عشق را زيور حسن کرده درود بی‌عَدّ معتمدی را رواست كه علم او عقل را پيرايه است عقل او علم را سرمايه.

(اما بعد)

معتكف زاویه عجز و انكسار فضولى خاكسار از محركان سلاسل حكايهت و مؤسسان مبانى روايت چنين نقل دارد و به رقم می‌آورد.

پاك نهادى بود «روح» نام در تمام لطافت تمام مولدش عالم جبروت منشأش فضاى لاهوت روزى به سرش هواى سفر افتاد قدم به عالم نا سوت نهاد خوش قطعه ديارى ديد «بدن» نامش عبارت از هفت كشور، همت اندامش مالكان آن ملك خرم، چهار برادر شريك با هم . اول «خون» دويم «صفا» سيم «سودا» چهارم «بلغم» دو مخالفت بديع الاشتراك در موافقت عديم الانفاك در تودد به «اركان» مذكور دو تناقض، به «اضداد» مشهور مخالطه ايشان، وجود را سبب به سبب مخالطه «اخلاط» شان لقب.

به اهتمام ان چهار كردان ، چهار جوى ، در آن ملك روان از فوايد آن ، على مأمور شيرين و تلخ و ترش و شور. حاصل آن چهار خاصيت . ييوسست و رطوبت ، حرارت و برودت . تصرف آن چهار طبيعت مرغوب ، به دخترى «مزاج» نام منسوب چون روح را، ديار بدن پسند افتاد. دل به الفت مزاج نهاد . بعد از وقوع پيوند، از آن دو سعادت مند ، فرزندى شد «صحت» نام. به لطافت نادره ايام. روح به وجود صحت خوش دل شد و به او بسيار ماييل شد پس به موافقت مزاج و صحت روح صاحب دولت گردد ممالك بدن گرديد و در آن سه شهر معتبر ديد.

اول ، گذر به قلعه دماغ انداخت و ان را به قدوم سعادت لزوم مشرف ساخت به بقعه اى ديد از معايب دور داراى ده محله در عهده مزدور همه مترصد اجراى احكام منتظر انجام مهام .

(اول) «سامعه» سماع پسند خوش حرکات، كه مأمور اصغا است به استماع اقوال و اصوات.

(دويم) « باصرة» روشن روان، كه موكل تشخيص است به اشكال و الوان.

(سيم) «شامه» شمامه دوست كه ادارك شمائم مخصوص اوست.

(چهارم) «ذائقه» ذوق پرست ، كه بهر ذوق، دراو اداركى هست.

(پنجم) «لامسه» نيك نام ، مدرک كيفيت اجسام.

(ششم) «حس مشترك» كه صور اول به او عرضه شود و از او به پيش نظر خيال رود.

(هفتم) «خيال» كه هر چه ، حس مشترك قبول نمايد او جهت محافظت بربايد.

(هشتم) «متصرفه» كه هر چه حس مشترك به خيال سپارد او گمان را در آن مجال وقوع نگذارد.

(نهم) «وهم» كه ميان نفع و ضرر ، فرق نهد و موافق را به مخالفت تميز دهد.

دهم) «حافظه» که هر چه را وهم، درک کرد تمیز سازد و به خزانهٔ حفظ اندازد. چون روح، نظارهٔ قلعهٔ دماغ نمود، کارکنان را استمالت فرموده رغبت فزود که به شهر جگر گذار کند و آنجا را نیز ببیند، شهری دید به غایت معمور در تحت ریاست جمهور. هست کس در فضای ان دیار بهشت خدمت صاحب اختیار.

(اول) «غاذیه» که غذا به همهٔ اشخاص رساند و هر شخصی از او بذلها به تجلیل ستاند.

(دویم) «نامیه» که عمارت ملک را زیاد کند و هر جا خرابی رسد آباد کند.

(سیم) «محبت» که محرک سلسلهٔ الفت است.

(چهارم) «عداوت» که مظهر آثار غیرت است.

(پنجم) «فرح» که منشأ نشاطست و سرور .

(ششم) «غم» که مورث جهل است و غرور .

روح را شهر دل مرغوب افتاد و از همه شهرها بیشتر و به ازدیاد عمارت و دفع فساد مقرر سریر سلطنت خود ساخت، و به ازدیاد عمارت و رفع فساد آن پرداخت امید فرح و محبت را که اهل صفا بودند به صحبت خود خواند خوف و عداوت و غم را که راه جفا می پیموندند از شهر دل براند.

آن سه مفسد روزگار با دل‌های کینه دار آوارهٔ جهان گردیدند، (جز ویرانهٔ ایران، جای قرار ندیدند در انجام به هر جا رسیدند، شرف و عزت دیدند مأوی گزیدند)

چون روح در شهر دل، خوشحال گردید، و اسباب عشرت و کامرانی مهیا دید روزی طرح مجلس انداخت، اصل مندان ملک را حاضر ساخت.

سودا* به جامهٔ مشکین خود را آراست.

خون* به کسوت گلگون تن را پیراست.

بلغم* به سفید پوستی کوشید.

صفرا* خلعت زرد، پوشید.

نجبای مملکت بدین نوع مجلس را منور ساختند و دماغ مجلسیان را به بوی بنفشه و سوسن و نرگس و نسترن، معطر ساختند هر کدام را در حوالی دل منزل معین گشت و ان منزل به رنگ و بوی آنان مزین گشت.

سودا* در «سپرز» قرار یافت.

صفرا* به تزیین «زهره» شتافت.

خون* در «جگر» منزل ساخت.

بلغم* در «شش» طرح اقامت انداخت.

چون به هر کس، نشئی از ما کل و مشارب رسید نتیجهٔ فراط اخلاط به سر حد طغیان کشید . بنای بد مستی گذاشتند بنیاد ادب را بر انداختند.

سودا گفت: من عقد بند جواهر خیالم و مدرک جمیع فعال.

صفرا گفت: تو، سیاه فام و جنون انگیزی! زود نشین و دیر خیزی! منم که سایر مقاماتم و بدرقهٔ لشگر حیات.

خون گفت: تو، تلخ، کام و بد مزاجی! سریع الحلول و بطئ العلاجي! منم که واسطهٔ زندگانیم بنای وجود را به حقیقت، بانیم.

بلغم گفت: احتیاج تو! بر من روشن است، وجودی که تو را ست، از من است. روح از مجادله و اختلاف آن گروه، و لاف و گزاف آن انبوه پریشان گشت و از اختلاط ایشان پیشمان. زبان به طعنه گشاد، داداهانت بداد. که از شما چه آید؟ و با شما چه گره گشاید؟ همه را به تندی ادب کرد و مخاطب به خطاب غضب... آنها نیز در مجادله بستند در گوشهٔ خوش نشستند که اگر فرصت یابند سر از متابعت روح برتابند.

آن سه مفسد عالم، عداوت و خوف و غم که ساکنان شهر دل بودند و به حکم روح ترک وطن نمودند همچنان راه سرگشتگی می سپردند و به هر کس شکایت می بردند. روزی با هم نشستند و به شکستن و نق صحت که واسطه جمعیت خاطر آن غریب بود عهد بستند.

عداوت را* قبیله بود بی حد، سان قبیله کذب و کین و حسد. خوف را* طایفه بود بی حساب، رؤسای آن طایفه، حیرت و وحشت و اضطراب. غم را* توابعی بود بیکران، مقدمان توابع محنت حسرت و حرمان، همه جا کس فرستادند و همه را از این واقعه خبر دادند.

در مجالی که خواب غفلت دیدهٔ روح را بسته بود و رشتهٔ تدارک گسسته سپاه را برداشته به در شهر دل رسیدند و نعرهای دلآوری کشیدند چون اخلاط را با روح سؤال مزاجی بود هیچکدام معاونتی ننمود. ان واقعه را غیر واقع انگاشتند و علت به طبیعت گذاشتند.

روح* در شهر دل بر بست توکل کرده در حصار نشست...
القصه نشاط روح سر آمد و دیار او به تصرف غم در آمد یاران روح بعد از آن که لطمات عدو خوردند و بسیار جفا بردند آن وقت در تدبیر گشودند و اندیشهٔ تدارک نمودند.

فرح* گفت، من با «حسن» نامی سابقه دارم. اگر فرمائی! به معاونت بیاورم.
محبت* گفت، مرا آشنائی است «عشق» نام، در هنر وری تمام، اگر به احضارش، رخصت دهی زود باشد که از دام غم برهی!

امید* گفت، مرا با «عقل» نامی، طریقهٔ یاری است، حلال کل و مدد کاری است. اگر فرمان فرمائی!
بروم او را با سپاه بیاورم.

روح تنها به صحبت صحت کفایت نمود در قلعهٔ دل را نهانی گشود و نامه‌ها، به آن سه رئیس روانه نمود.
اول* فرح، خود را به حسن رساند و نامهٔ مظلومی روح را خواند.

حسن از روی غرور چون زلف خود بر آشفته، و در جواب او لب جان پرور گشود و گفت ای از خود بی خبر! نه از خیر واقفی و نه از شر! کسی را که از عشق، بیزار است و از عقل عاریست، مرا با او چه یاری است؟
یا عشق باید که قدر من داند، یا عقل که ضبط من تواند.

چون حسن را فرح چاره ساز نگشت، فرح از شرمندگی به خدمت روح باز نگشت.

دويم* محبت به عشق رسيد پيام روح را رسانيده مدد طلبيد.

عشق از روی استغناء زبان گشاده چنين جواب داد: روح فریفتهٔ دنيا و الودهٔ هواست، از عشق بی‌خبر و از حسن بی‌پرواست من به جائي چنان نمی‌آيم جائي که حسن است من انجايم محبت نیز کاری نکرد و از شرمساری به جانب روح رو نياورد.

سيم* اميد خود را به عقل مشرف ساخت و شرح شامت نفاق پرداخت و بدین گونه طرح استرحام انداخت: روح را واقعهٔ صعب در پيش است و از بی‌مددی در تشویش از تو طالب مدد است، و مدد او به جای خود است.

اميدوارم که اميد مبدل به حرمان نگردد و جمعیت او پریشان نشود.

عقل را رقت او اثر کرد اخلاق نیکو که تابعان او بودند همه را خبر کرد شبخون به شهر دل رسیدند و گرفتاران این شهر را از غم رهانید.

چون سپاه عقل لشکر غم را شکستند غم و خوف را گرفتند و بستند عداوت از گوشهٔ بگریخت و فتنهٔ دیگر انگيخت.

بی‌امانی بود که «مرض» لقب داشت و بی‌سبب با همه دل به غضب می‌گماشت عداوت خود را به او آشنا کرد و شمهٔ از درد دل ادا کرد. مرض گفت هیچ باک مدار خود را به من سپار عنقریب فتنهٔ انگیزم که خون روح و آبروی صحت بریزم، همانا مرض از افواه شنیده بود که از روح اهانتی سخت به اخلاط رسیده و ایشان را عناد با روح به سرحد افراط کشیده چون بی‌وسيله تصرف کرد نمی‌توانست این صورت را غنیمت دانست.

از عداوت پرسید که به دیار بدن متردد کیست؟ و مرغوب ساکنان آنجا چیست؟ عداوت گفت «غذا» است که با همهٔ آنها اشناست و بنای هستی ایشان بوجود آن بر پاست عمارت ملک بدن، به تردد او موقوفست و اوقات ساکنان به تصرف آن مصروف.

چون مرض را این صورت عیان شد به خدمت غذا روان شد غذا را دید هر دم به این دیگر و به کسوت‌های گوناگون جلوه‌گر.

اول* به غذای سرد خشک پیوست و خود را به هزار خيله بر او بست گفت که ای! در حقیقت همجوهر خاک! و چون جوهر خاک جوهر پاک مرا از موکلان روح، نهانی، به دیار بدن برده به سودا برسانی! که با سودا بازاری درام و از ضرریات با او کاری غذا مدعای مرض را حاص کرد، و او را در بدن به سودا و اصل کرد.

چون رونق سودا از مرض افزون شد سایر اخلاط زبون شد سودا در فتنه باز کرد و در ملک بدن فساد آغاز کرد. «صداع» را، سپهسالار ساخت و به دیار بدن، تزلزل انداخت. صحت از این حال آگهی یافت، به خدمت روح شتافت که سودا سر گمراهی دارد، قصد ملک پادشاهی روح این صورت را به عقل اعلام کرد. عقل به تدبیر صحت اقدام کرد دانست که غذاست، آنچه که محرک سوداست.

پرهیز* نامی از خاصان خود را به حفظ دروازه‌های حواس گماشت و چنان مقرر داشت که «ذائقه» از امثال زیتون، «سامعه» از صدای قانون، تمتع نجوید، «باصره» عنبر نیند، «شامه» کافور نبوید. سودا را به

این تدبیر زبون ساخت و به ترتیب خون پرداخت. مرض، دید که سودا زبون گشت سر از سودا، در کشید و به خدمت خون دوید با او نیز، افسانه‌ها خواند، و به سر حد طغیان رساند.

چون هوای فساد در سر خون افتاد، تب را مقدمه لشگر کرده به شهر بند بدن فرستاد صحت بار دویم، به عقل، پناه برد و خود را به عقل اقتدا به حکمت کرد و به تدبیر دیگر، چاره آن علت کرد. پرهیز را گفت، ذائقه را، از امثال شراب، باصره را از گل سیراب، احتراز فرماید، و شامه را از بوی سبزه نو خیز و سامعه را از سرو درود نشاط انگیز منع نماید.

چون خون را ابواب قدرت بسته ماند تاب مقاومت روح نماند. مرض * مرید بلغم گشت، از خون گذشته با او نشست او را نیز از صفا انداخت و مرتکب جفا ساخت. تا «استسقا» را سپهسالار کرده طریقه افساد اظهار کرد. چون این صورت به صحت پیوست، صحت خود را به سلسله عقل بست. عقل بار سیم، ممانعت نمود. پرهیز را فرمود، اسباب تزاید بلغم را منقطع سازد، و از بی قوتی او را از قوت اندازد. ذائقه را از امثال شراب خون رنگ، سامعه از استماع طنبور خوش آهنگ تمتع نبرد، باصره، از مشاهده لؤلؤتر، و شامه از استشمام نیلوفر، بگذرد. مرض * بلغم را در تنزل یافت، به اشنائی صفرا شتافت. هر زمان نکته بیان کرد تا صفرا نیز خصومت عیان کرد.

«یرقان» را به لشگر مرض سردار ساخت و به تسخیر دیار بدن تاخت. صحت باز از عقل مدد خواست عقل بار چهارم به مددکاری صحت برخاست. پرهیز را فرمان داد که بساط فواید صفرا را فراچید و طریق محافظت او را گزیند. ذائقه به امثال شکر، سامعه به کمانچه نوحه‌گر، رغبت ننماید و باصره بی نظاره زرناب و شامه بی شمیم گل سیراب نسازد.

چون قوت صفرا زایل شد از صحت بر مرض، غلبه حاصل شد، مرض خواست از طرفی بیرون گریزد و از ممر دیگر فتنه انگیزد، در تک و دو بود، راه فرار می‌پیمود ناگاه «ضعف» که فرزند مرض بود در ان اثناء، گردش می‌نمود. (نور سسی بود بی باک، با وجود ضعیفی، سبک روح و چالاک) مادر را در گریزدید، ناگزیر بر او رسید پرسید تو کجائی؟ که بدین حال در التجائی؟ مدتی است که راه می‌پیمایم، غرض این که به خدمت تو آیم. حالا آمده‌ام جمعیت خود را پریشان مکن، و مرا از آمدن پشیمان.

مرض * از ضعف قوت تمام یافت و روی از گریختن برتافت. اخلاط * چون رنجیده بودند در موافقت با هم اتفاق نمودند. اسباب فتنه تمام شد، القصه هجوم عام شد. عقل که چاره جوی صحت بود و روح را دوا بخش هر علت این نوبت چاره ندیده قرین حیرت گشت و ایف حسرت. لاجرم خوف و غم را برداشت در گوشه غم خانه غم سر به زانوی الم گذاشت.

صحت، در خدمت روح، تنها ماند و در میان آن چند غوغا راند. اما دانست که چون خوف و غمی همراه نیست او را از هجوم چنان جای اکره نیست. از روح همت خواست و خود را با اسباب جنگ آراست. گفت: ای روح! اگر نصرت از ماست سلطنت

تو بر جاست و اگر دست از دشمن است صلاح تو جلای وطن است.

پس در مقابل آن لشگر بایستاد و در آن معرکه تن به قضا داد. چون مرض با صحت و شدت همت عزم جنگ و به دفع یکدیگر آهنگ نمودند هر چند که مرض در مدافعه یل چالاکی بود. صحت نیز در مقابله بی باکی نمود از آنجا که صحت می دانست که مرض را مددی نیست با خود می گفت که دیگر محاربه را اهمیتی نیست .

مرض چون دید که صحت مغرور شد از غرور وی به غایت مسرور شد. مرض ملتجی بر اخلاط شده یک دفعه حمله آوردند و در همان روز بر دشمن ظفر یافتند. مزاج که مادر صحت بود فرزندش را بدان حالت دیده به وساطت نزد اخلاط دوید. بنا به سابقهٔ الفتی که در میان شان بود زبان بشفاعت گشود. که مرا طریقهٔ مناسب با شما هست و مرض که حالا خود را به شما بست. اهانت فرزند من و اعانت او، از مروت دور است. و این صورت همه جا نامشکور.

اخلاط از مزاج شرمسار شد و از مرض برگشته با صحت یار شد.

مرض* چون حال را چنین دید ، غیر از فرار چاره ندید، سلاح از تن بریخت و از راه عروق به عراق استخوان بی گوشت گریخت.

اما ضعف که* دیار بدن را ندیده و تازه به آنجا رسیده بود خود را به مرض نرساند و در آن دیار آواره ماند. چون هزیمت مرض به گوش روح رسید و کیفیت صفای اخلاط و نصرت صحت شنید و فهمید که نشانهٔ دولت ظاهر گشت، بر این معنی نهایت شاکر گشت.

روح* از این فتوح خرم و خندان عقل را نزد خود خواند او را از خجالت باز رهند.

چون روح را دولت مطیع و دشمن رام شد و کار عداوت تمام پرهیز را حکم کرد تا مدتی از ابواب حواس بر نخیزد و غذا را ضبط نماید . که ضعف بار دیگر فتنه نینگیزد.

عاقبت* ضعف نیز مقهور شد و از دیار بدن دور .

روح* از کمال عظمت به مرتبهٔ عالی رسید « کیفیت » او به « جوهر » و جوهر او به « جسم » و جسم او به « عرض » لطافت تمام بخشید ، عشوهٔ خوبی و جلوهٔ محبوبی را از حد گذارند و همان قدیمی را لیاقت صحبت او نماند، تنها بود یاری می خواست متاعی داشت خریداری می خواست.

فرح که* با حسن مراقبت داشت و نقش مودت او را بر لوح دل می نگاشت روزی گفت ای حسن منی افروز و ای شمع جهانسوز مدتی شد که از ندیمان دورم و از مفارقت روح بی حضور وقتست که طریق بی وفائی بگذارم و از دوستان قدیمی یاد آرم .

حسن* از سر ناز گفت ای یار دل نواز بسیار از روح سخن گفتی و در اوصاف او را سفتی مرا دغدغهٔ می شود که او را بینم و گلی از گلزار معرفت او بچینم به نوعی که از من خبری نستاند و مرا نداند مرا نزد او برسان و خاطر من را از این انتظار برهان .

فرح گفت* این کار دشوار است که عقل با اوست و از همه کار خبر دار است حسن گفت که عقل تاب ملاقات من ندارد و به دیدن من طاقت نیارد. افسونی می دانم که اگر بخوانم تصرف روح بی وقوف عقل

می توانم . فرح از این معنی فرحناک شد ، و در بردن حسن چالاک حسن را سوی روح رهنمون گشت و در اندک زمانی بیدار بدن گذشت حسن را دیار بدن پسند افتاد و دل به توطن انجا نهاد ، افسونی که می دانست خواند و خود را بی خبر از عقل بروح رساند ، روح را لطافت حسن اثر کرد خوب بود خوب تر کرد . « شیوه » و « غمزه » و « ناز » که سپاه حسن بودند در حوالی روح بار اقامت گشودند . بعضی به قامت و رخسار پیوستند و بعضی به چشم و ابرو خود را بستند .
القصه ، روح را رونق فزود و زیاد شد از آن چه بود به هر که پرتوی انداخت بگداخت و به هر که نظری فکند بنیادش بکند .

محبت* که همراه عشق بود در این اثناء وداع نمود چون به خدمت روح رسید اوضاعی که درباره حسن از عشق شنیده بود در او دید قدی افراخته کار عالمی را ساخته رخی بر افروخته . جهانی را سوخته کاکلی بر دوش زلفی بر بنا گوش افکنده سنبل را غلام ساخته و بنفشه را تیر و کمان بدست مستی داده نامش را غمزه و ابرو نهاده نقطه در بالای خطه نشان داده و سی و دو گوهر در وی نشانده نقطه را دهان و گوهر را دندان نام نهاده سیبی و ترنجی مرکب نموده زرخدان و غیغ فرموده هر مان سحری آغاز کرده بعضی را لقب « شیوه » و بعضی را « ناز » کرده شاخ گلی را حرکت داده که این بازوست و روح پاکی را مصور کرده که این ساعد پر نیروست . از رفتار آبی روان ساخته و از ساق ماهی در او انداخته .

محبت* چون روح را بدین لطافت دید در حال به خدمت عشق دوید او را از صاحب حسنی روح خبر دار کرد و در استفاضه وصال بی قرار ، پس عشق به خدمت حسن پاک سیرت و رهنمونی محبت نیک فطرت به دیار بدن پیوست و کمر متابعت روح به میان بست .

عشق که هر گز گمان چنین حسن را بر حسن نمی برد دید که روح را چنان بی خود ساخته که بکلی خود را باخته و ابداً حسن را نشناخته . زبان به مدح روح بر گشود و او را به واجبی ستود .
روح را صحبت عشق دلپذیر افتاد و به مصاحبت او دل نهاد . از او سئوال کرد که ای سیاه جهان گرد ! می شنوم که به حسن نامی گرفتاری و بی او در هیچ جا قراری نداری از کیفیت او مرا حکایت کن و به معرفت ، هدایت .

عشق* دانست که او غافل است و از بحر آشنائی بر ساحل گفت : او را مقام دروادی بی نوائی است و وسیله ملاقات او از خود جدائی است .

روح* گفت ای عشق ! این که می گوئی نمودیست بی بود و مطالبه آن سودائی است بی سود اگر نه صدق این سخن عیان کنی و معنی این دعوی بیان اصل این حکایت دروغ است و شمع این روایت بی فروغ .
عشق گفت* از او نمونه دارم اگر فرمائی به نظرم آرم روح را چون شوق غالب بود و حقیقت این صورت را طالب دیده نمناک و به احضار نمونه آن الحاح نمود . عشق حقیقی «آینه صفا» به دستش داد که بدین لوح چشم باید گشاد .

چون روح از خود ذوقی نداشت عکس خود را غیر خود می پنداشت پیکری دید از نور و از جمیع معایب دور حسن از طرفی کمند انداخت و عشق از گوشه شعبده ساخت ،

روح* در میان هر دو ماند و حیرت او را به مرتبهٔ رساند که عنان اختیار از دست بداد و به وادی بی خودی افتاده مدتی با او نظر می انداخت و به واسطهٔ آن صورت زد نظر با خود می باخت. عشق* گفت ای یار دل نواز و ای نیازمند بی انباز دشمن این صورت بسیار است و مدعی این معنی بی شمار که اطلاع آنها بر این صورت مایهٔ تعب است و در سلسلهٔ عقل « سالوس » و « زرق » و « ریا » شان لقب. مبادا این صورت را ستاند و شکستی به لوح رسانند. لوح را به خازن « ادارک » بسپار و بر او مهر امانت بگذار روح گفت مرا مشاهدهٔ این صورت ضرور است و نهان کردنش از عقل دور است.

عشق گفت «خیال» را بگو! صورت آن بنگار دو در نظر تو نگاه دارد روح مصلحت عشق را پسندید و خیال را فرمود که صورت حسن را کشیده بعد از آن آینهٔ صفا را به خازن ادارک داد و مهر امانت بر او نهاد. مدتی به صورت خیالی قانع بود و بدین صورت قناعت می نمود. عاقبت از صورت خیال گشاد نیافت روی به منزل مراد تافت گفت ای عشق چاره ساز! چارهٔ من ساز! و مرا به وادی وصال حسن انداز! عشق گفت در راه تشویش بسیار است و رسیدن به منزل حسن دشوار است. روح گفت* تاب فراقت ندارم چارهٔ من کن که بی قرارم.

چون روح* به صدق دل طالب شد، عشق را رهنمائی روح واجب شد. هر دو به اتفاق علم عزیمت بر افراشتند، و چنان مقرر داشتند که هم بادیهٔ معشوقی طی سازند. و هم گذر به کشور عاشقی اندازند. اول* به بادیهٔ معشوقی قدم نهادند و در آن وادی به عجایب افتادند. در ابتدای سفر به جائی رسیدند که به غایت زیبا صافی تر از بلور و لطیف تر از دیبا خون عاشقان در او ریخته و به خاکش آمیخته. به لطافت شهرهٔ روی زمین نامش «کف پای نازنین».

از آنجا گذشته به منزلی رسیدند و مقامی دیدند. زمینش چون سیماب می لرزید و پای وهم در طی منازلش می لغزید بقعهٔ بنیانش از سیم خام به صفای تمام «ساقش» نام.

از آنجا بار عزیمت بستند و به مرکب مذاق نشستند، راهی دیدند تمام کوهستان و در آنجا کریوه‌های بی پایان در نهایت آن کوه کمری دیدند از موی باریک تر اگر چه وجودش در میان نه جزیانش نام نشانی نه. از آنجا به بابی رسیدند پُر موج به چین شکم موصوف و در آن گردابی به دایرهٔ ناف معروف. از آنجا هم گذشتند، و به صحرائی رسیدند که هرگز گیاهی در آن صحرا ندیده و غباری از جانوری بدان جا نرسیده «سکندر» آینه در آنجا ساخته «عماد» طرح ارم در آنجا انداخته دارای دو برج بلور به سینهٔ بی کینه مشهور. از آنجا به منزلی رسیدند و از ساکنان آنجا شنیدند که در این حوالی ساعد نامی است به غایت زورمند پلنگ افکن و شیر بند پنجه بر پنجهٔ او نزدند و از عهدهٔ زور و بازوی او بر نیامدند، عنان عزیمت بر تافتند به منزلی دیگر شتافتند بقعه‌ای دیدند از سینه زیباتر قدرش فزون تر و رتبه اش بالاتر اسباب لطافتش مرتب و به غیب ملقب در آنجا نیز ساعتی بودند تا به منزل دیگر مسافرت نمودند. در بین راه دچار زنگیانی شدند خونخوار ستم پیشه و جفا کار طریق مرحمت از ایشان دور به خال و خط مشهور. آن دو سرگشته را سراسیمه ساختند و بی مها با بر ایشان تاختند.

روح و عشق* مقاومت نیاوردند روی بر هزیمت نهادند راهی دیدند سرنگون و سر راه از خون گلگون بسیار ترسیدند و هزیمت کنان به چاهی افتادند. چاهی بی نهایت دلگیر در او صد هزار اسپر نی نی آرامگاه دل‌های بی آرام چاره زنخدانش نام.

مدتی در ته آن چاه ناله و آه می کردند ناگاه رسنی یافتند مشگین چین بر چین مجمع دل‌های آشفته پریشانان آن را «گیسو» و سودا زدگان زلفش گفته.

آن دو بی قرار* خود را بر آن رسن بستند و از قید چاه رستند. به چشمهٔ رسیدند صاف و شیرین فرح بخش دل‌های حزین فیض او از آب خضر بهتر نامش لب جان پرور. در جی یافتند پر از درّ غلطان درج را دهن نام و درّ را دندان اگر چه درج به دست آوردند، از سراسیمگی باز گم کردند. از آنجا به باغی رسیدند و گلشنی دیدند گل‌هایش همه بی خار نامش حدیقهٔ رخسار. زمانی در آن باغ به سر بردند و از آنجا روی به منزل دیگر آوردند بقعه‌ای دیدند خرم اسباب لطافتش فراهم سبزه‌هایش همه نوحیز نشاط بخش و فرح‌انگیز آن که گوهر و صفش را سفته، نامش بنا گوش گفته و از آنجا به نظر گاهی رسیدند پر خطر ساکنان آن شهر، مردمان حیلّه گر، چشم شهلا نام آن سر منزل و شهریارش غمزهٔ قاتل از آنجا به منزلی گذشتند شریف در آن دو طاق دیدند بس لطیف، معبد ارباب صفا محراب اهل وفا، سر دفتر اوصاف جمال قاب قوسین قرب و وصال قرارگاه حسن دلجو، نامش طلاق ابرو.

و از آنجا به سر حدی رسیدند با صفا چراگاه آهوان چین نامش جبین نازنین. ساعتی در آن وادی گشتند و از آنجا نیز گذشتند سپس به جایی رسیدند تیره و تاریک و راه‌هایش خطرناک و باریک در آن صد هزار پریشان حیران مانده و پریشانان نامش را کاکل خوانده.

روح را* صلابت آن ظلمت غالب شد و سر رشتهٔ تدبیر را عشق طالب شد عشق او را شدت ظلمت برهاند و به فروغ شمع قامت رساند روح گفت ای عشق غلط نمای! و ای گمراه ناصیب رای مدتی سرگشته گردیدم به جلوه گاه حسن که می‌گفتی نرسیدم، عشق گفت ای حیران غافل! و از لذت معرفت بی‌حاصل! همه جا جلوه

گاه حسن بود و در همه جایگاه خود را نمود. چون تو را به صارت نیست. چه دانی که حسن چیست؟ خود را از ناپینائی برهان و چشم را سرمهٔ آشنائی بکشان! و از آن سرمه در ملک معشوقی نیست و معدن آن در دیار عاشقی است اما شرط است که تا کسی ملک معشوق را طی نسازد به دیار عاشقی گذر نمی‌اندازد. القصه از ملک معشوقی گذشتند و به دیار عاشقی متوجه گشتند.

اول به بوستان «سلامت» رسیدند و دروی گل اشتیاق و سبزهٔ عافیت دمیده دیدند و از آنجا به راه شهر بلا شدند و به محبت و شدت آشنا شدند و از آنجا قدم به بادیهٔ عجز نهادند و عنان به دست شیدائی دادند و از آنجا متوجهٔ گوشهٔ هجران شده رسیدند و نشستند. گاهی رفیق حیرت و گاهی ندیم حرمان گشتند، گهی به نالهٔ زار همرازی کردند و گاهی به گریهٔ دلسوزی دمسازی. از سر حد قرار و طاق گذشتند و در وادی اهانت بسیار گشتند تا بعد از طی دیار عاشقی و سرانجام کار معشوقی کشوری در برابر پیدا شد و روح به اتفاق عشق آنجا شد.

دید که دیار بدنست گفت حقا که همین جا، همانجای منست روح، شهر دل را دید که ویران شده و

لشگر حواس پریشان گشته.

سودا آتش افروخته، جگر و دماغ را سوخته.

خون به آب دیده بر آمیخته و از حرارت درون بیرون گریخته رخسارهٔ صفا * زرد گشته بازار بلغم سرد شده قوا را قوامی و طبایع را نظامی نمانده.

ضعف، قوت یافته و صحت را خلل رسیده ...

روح * از مشاهدهٔ این حال اضطراب و عشق را مخاطب به خطاب عتات که ای خانمان مرا ویران کرده و مرا سر گشتهٔ دوران! وعده های دروغ دادی و به هلاک من ایستادی! چه حيله بود که با من باختی! و مرا از خانمان دور انداختی! ملکی داشتم معمور پر از ذوق و راحت و سرور!!! مدتی، در ملک معشوقیم فریب دادی و از انجا دری نگشادی! روزگاری در دیار عشق غریبم کردی و بلاهان گوناگون نصیبم! در آن ملک نیز آبرویم را بردی و باز نومیدم به وطن آوردی! وطن هم اگر وطن بود باز چه غم بود!!! اجانب قوت یافته دست هواخواهان را بر تافتۀ آبادیها، روی به خرابی نهاده و تزلزل در ارکان آن افتاده الله الله این چه بیداد است و از تو جای هزار فریاد است.

چون عشق کج حکایت روح را شنید و او را در آن مصیبت بی قرار دید گفت ای روح شکایت تو از کیست؟ حقا که آفت تو غیر از تو نیست صورتی که در خزانهٔ ادراک داری به نظر آر، و از حقیقت آن صورت عبرت بردار! روح * احضار آن صورت اشاره فرمود آوردند به همان مهتری که بود چون از آینهٔ صفا مهر برداشت و در پیش نظر آورد پیکری دید نهایت ضعیف و صورتی مشاهده کرد به غایت نحیف گفت ای عشق! این صورت آن صورت نیست معلوم کن که آن چه بود و این چیست؟ عشق گفت: این لوح آینهٔ صفا ست و اهل نظر را عکس نماست، هم اول صورت که در او دیدی تو بودی و حال هم توئی که جلوه در او نمودی!

اول که نظر بر خود انداختی غافل بود خود...

در آرزوی خود دویدی عاقبت به خود رسیدی!...

هم عاشق را مظهر توئی، هم معشوق را زیور توئی! معرفت

سرمهٔ آشنائیت و سرمهٔ دان این سرمه از تعلق جدائیت. چون روح علقهٔ علایق را برید و سرمهٔ آشنائی

در چشم کشید بی واسطهٔ آینه در خود دید آن چه می طلبید.

شاهدی دید از صورت و معنی بی نیاز و با روح قدس دمساز در خلوت وحدت نشسته در به روی کثرت بسته

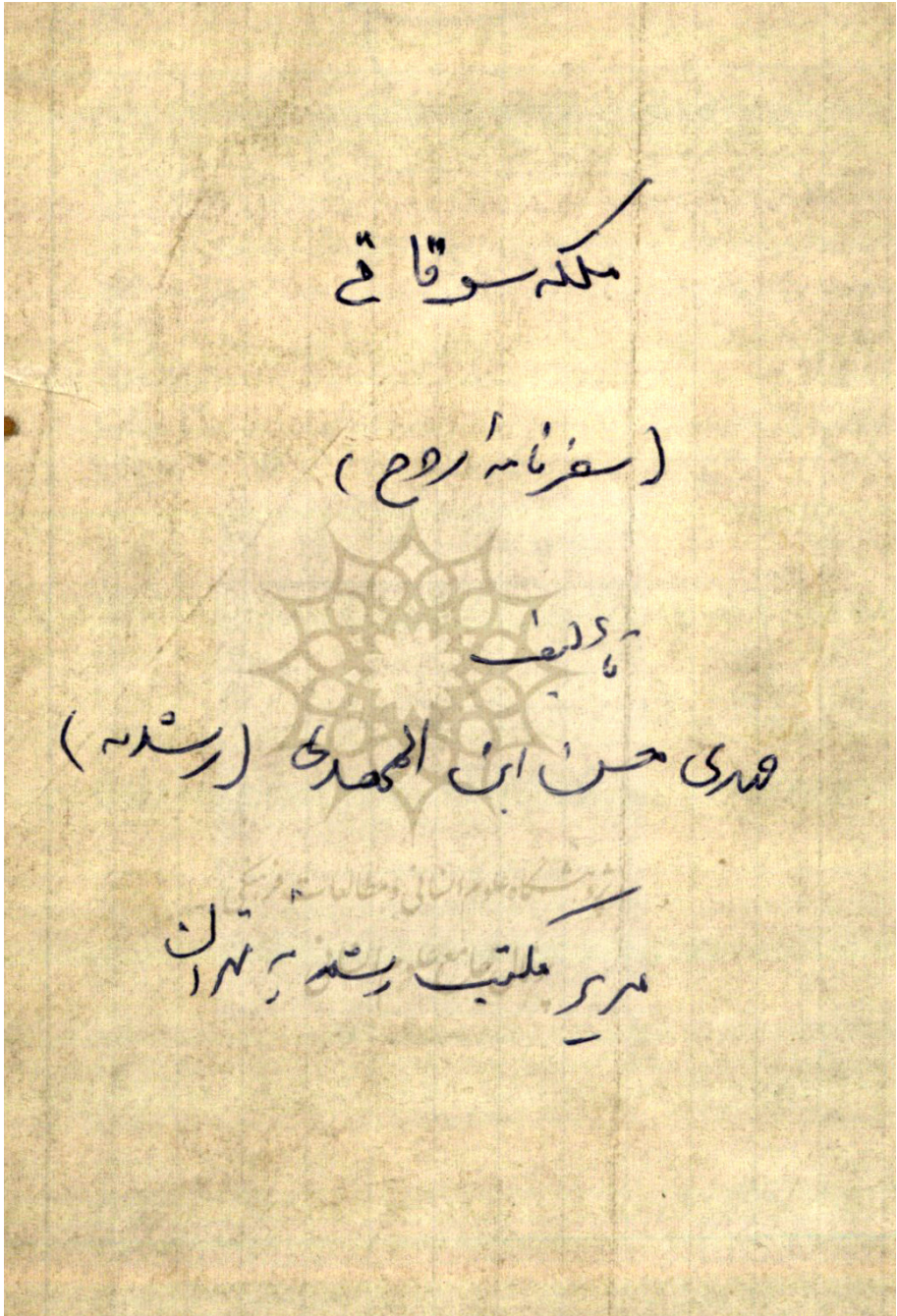
نه دیدهٔ عقل را بر او نگاهی نه حواس و طبایع را در او راهی نه حسن را بر او نازی نه او را بر عشق نیازی .

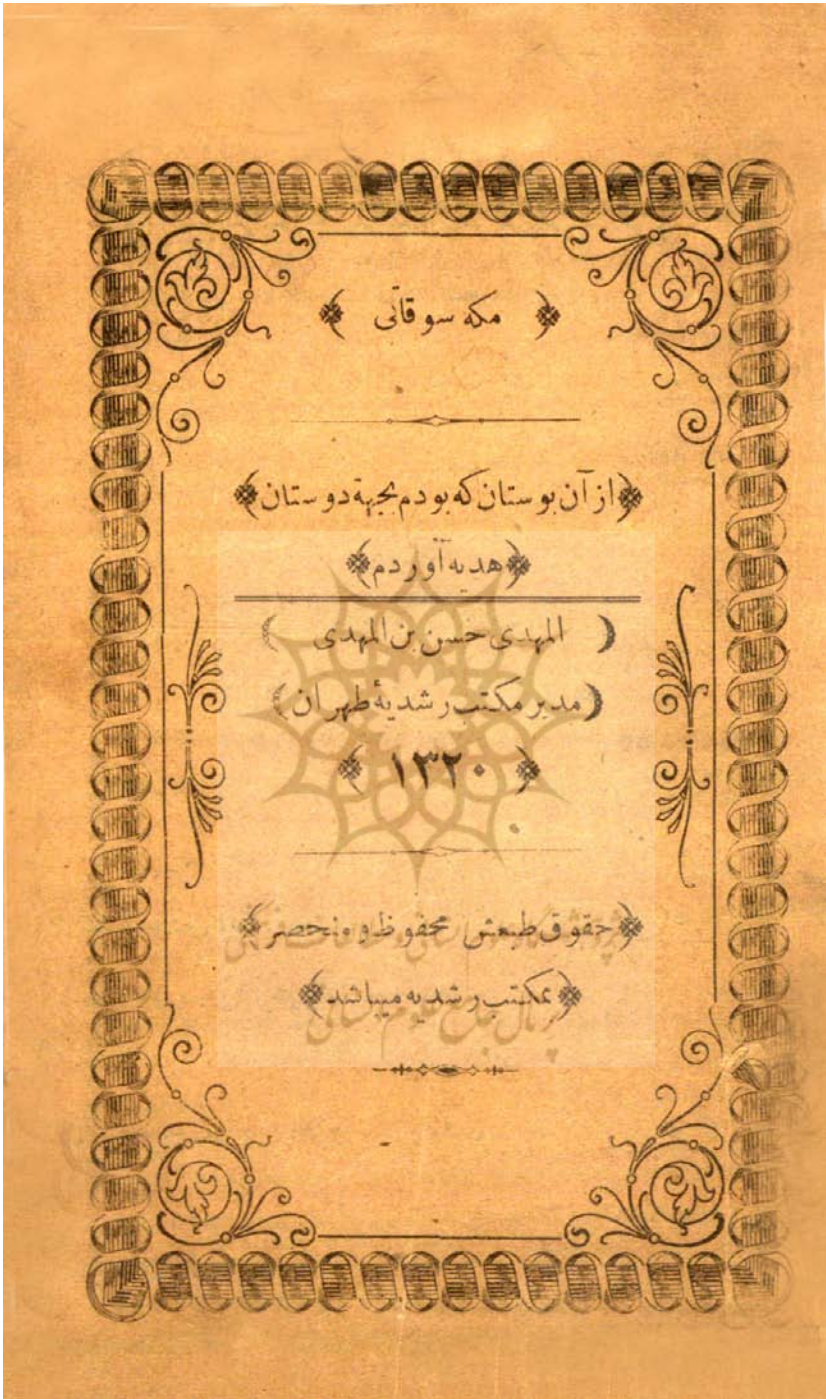
چون روح * بدان مقام رسید، علامت عالم جبروت و لاهوت دید فهمید که از قید راه زنان رست، و به

منزل اصلی پیوست. عاقبت الامر خود را به خود رساند. معشوقی و عاشقی از آن خلوت بیرون ماند.

(انا لله و انا اليه راجعون)

۱. در این قسمت متأسفانه از دو خط کلمه افتاده است. م.گ.







(صفحه) **جهرات الحقی** (۳)

بالسهادی بود «روح» نام. در عام لطافت نام.
 جبروت . منشأش فضای لاهوت . روزی بسرش هوای
 سفر افتاد . قدم با نام ناسوت نهاد . خوش قطعه داری بد
 « بدن » نامش . عبارت از هفت کشور . هفت اندامش .
 مالکان آنک خرم . چهار برادرش یکتا هم . اول « خون »
 دوم « صفر » اسم « سودا » چهارم « باغ » . در مخالفت .
 بیع الاشترک در دو وقت . عظیم الاثفکاک . در دود . به
 « ارکان » مذکور . در شافعی . به « الهداد » مشهور .
 مخالفت ایشان . وجود در اسب . بسبب مخالفت « اخلاط »
 شان لقب .
 باهتنام آن چهار کار داران . چهار جبری . در آن ملک روان .
 از نو ابدان . عالمی مأمور . شیرین و تلخ و ترش و شور .
 حاصل آن . چهار خاصیت . بیوت و رطوبت . حرارت
 و برودت .
 تصرف آن چهار طبیعت مرغوب . بد خیزی « مزاج » نام .
 مندوب .

(صفحه) **جهرات الحقی** (۲)

کتاب
 سفر نامه روح
 بسم الله الرحمن الرحیم
 حدیث . احیدر اسزاس . که . ریاض بدن زیات روان
 پرورده . حسن را منظر عشق . عشق را ز پرور حسن کرده
 درود بی عد . مقصد بر اوست . که . علم او عقل از پرده
 است . عقل او علم را سر مایه .
 (امامجد)
 مکتف زاویه عجز و انکسار . فسوئی خاکسار از بحر کمال
 سلاسل حکایت . و مؤسسان مبان ریایت . چنین نقل دارد
 و در قلمی آورد .

(صفحه) **﴿مرآت الحقی﴾** (۴)

چون روح را در بدن پستنا افتاد، دل با لفت مزاج نهاد .
 بعد از وقوع بیبوند ، از آن دوسمادت مند ، فرزندش شد
 «صحن» نام . لطافت ، نادر ایام .
 روح بوجود صحن ، خوشدل شد . و باو ، بسیار مایل شد .
 پس ، بمواقف مزاج و صحن ، روح صاحب دولت ، گرد
 نمالک بدن گردید . و در آن ، سه شهر معتبر دید .
 اول ، گذر قلعه دماغ انداخت . و آورا ، بقدم سمادت
 لزوم ، مشرف ساخت . بقعه دید از معایب دور نداری ده
 محله ، در عهد ده مزدور . همه ، مفرصا اجرائی احکام ،
 منظر انجام مهام .
 (اول) « سامه » سماع پسند خوش حرکات ، که نامور
 اصفا است با سماع اقوال و اصوات .
 (دوم) « باصروه » روشن روان ، که موکل تشخیص
 است با شکل و الوان .
 (سیم) « شامه » شبهه دوست ، که ادراک شام ، مخصوص
 اوست .

(صفحه) **﴿مرآت الحقی﴾** (۵)

(چهارم) « ذائقه » ذوق پرست ، که مهر ذوق ، در او ،
 ادراکی هست .
 (پنجم) « لاسمه » نیک نام ، مدبر که کیفیت اجسام .
 (ششم) « حسن مشترک » که صورت . اول باو عرضه شود ،
 و از او ، به پیش نظر خیال رود .
 (هفتم) « خیال » که هر جا ، حسن مشترک قبول نماید ، او ،
 چهره محافظت بر یابد .
 (هشتم) « مقصر فیه » که هر چه ، حسن مشترک بخیال بسیار ،
 او ، گمان را در آن ، مجال وقوع نگذارد .
 (نهم) « دو عم » که میان نفع و ضرر ، فرق دهد ، و موافق را
 با مخالف ، تمیز دهد .
 (دهم) « محافظه » که هر جا او هم ، در لک درک ، تمیز سازد ،
 و بخزانه حفظ اندازد .
 چون * روح ، نظاره قلعه دماغ نمود ، کارکنان را با استقامت
 فرمود در رعیت فرود که بشهر جگر گذار کند ، و انظار این
 بیند ، شهری دید ، بقایب معمور ، در بخت ریاست جمهوری .

(۵) **سمرات الحق** (صفحه)

چهارم) «ذائقه» ذوق پرست، کبهر ذوق، در او، ادراکی هست .

پنجم) «لامسه» نیک نام، مدرک کیفیت اجسام .

ششم) «حسن مشترک» که سوز . اول باو عمره مشود، واز او به پیش نظر خیال رود .

هفتم) «خیال» که هر چه، حسن مشترک قبول نماید، او، جهت محافظت برآید .

هشتم) «مصرفه» که هر چه، حسن مشترک بخيال بسیار د، او، گمان را در آن، مجال وقوع نگذارد .

نهم) «وهم» که میان فغ و ضرر، فرق سهد، و موافق را با مخالف، تمیز دهد .

دهم) «حافظه» که هر چه را وهم، در لکه در، تمیز سازد، و بخزانة حفظ اندازد .

چون * روح، نظارهٔ قلمهٔ دماغ نمود، کارکنان را، اسما ت فرموده در غیب فرود که بشهر، جگر گداز کند، و انجبار نیز بیند، شهری دید، غایت معمور، در سخت ریاست جمهور .

(۴) **سمرات الحق** (صفحه)

چون روح را، دیار بدن پسند افکند، دل، بافت مزاج نهاد، بعد از وقوع بیرون بد، از آن دو سعادت مند، فرزندش شد «صحن» نام . لطافت، نادر قائم .

روح، بوجو دصحن، خوشدل شد، و باو، بسیار مایل شد . پس، بموافق مزاج و صحن، روح صاحب دولت، گردد ممالک بدن گردد، و در آن، شهر معتبر دید .

اول، گذر قلمهٔ دماغ انداخت . و آرا، بقدم سعادت لزوم، مشرف ساخت، بقلمهٔ دماغ معاینه دور، دارای دم محله، در عهدهٔ مزاج دور، همه، مژمه اجرا حکم، منظر انجام مهام .

(اول) «سامعه» سماع پسند خوش حرکات، که نامور اصفا است با سماع اقوال و اصوات .

(دوم) «باصره» روشن روان، که، موکل تشخیص است با شکل و الوان .

(سیم) «شامه» شامه دوست، که در الشام، مخصوص اوست .

| | |
|---|--|
| <p>(صفحه) مهرآن الحقی (۷)</p> <p>از انجا، بشهر دل گذشت. دل را شهری دیدم بر زبور، از همه شهرها، بزرگتر و بهتر. شش کس، در آن، منزل ساخته و رخت اقامت انداخته .</p> <p>(اول) « امید » که طالب را بجزا رساند .</p> <p>(دوم) « خوف » که از دام امانت رها کند .</p> <p>(سیم) « محبت » که غم را تسلیه آفت است .</p> <p>(چهارم) « عداوت » که مظهر آزار غم است . X</p> <p>(پنجم) « فرح » که منشأ نشاط است و تیردور .</p> <p>(ششم) « غم » که صورت جهل است و عمر ور . X</p> <p>روح را ، شهر دل ، مرغوب افتاد و از همه شهرها بیشتر، بعمارت آن ، دل نهاد . مغرور بر سلطنت خود ساخت ، و به از یاد عمارت ، و رفیع فساد آن ، برداخت ، امید و فرح و محبت را ، که اهل صفا بودند ، بصحبت خود خواند .</p> <p>خوف و عداوت و غم را ، که راه جنایی بیودند ، از شهر دل براند .</p> <p>آن سه مفید و روزگار ، بادهای کینه دار ، آوارش جهان</p> | <p>(صفحه) مهرآن الحقی (۶)</p> <p>هفت کس در قضای آن دیار، بهشت خدمت صاحب اختیار .</p> <p>(اول) « غاذیه » که غذا، همه اشخاص رساند، و هر شخصی، از او بدنها تجلیل ستاند .</p> <p>(دوم) « نایه » که عمارت ملک را زیاد کند ، و هر جا خرابی را رسد آباد کند .</p> <p>(سیم) « موند » که مودت ملک بدن ، از او بوده، و سعی در مبادی ، به تمبر ملک ، او نموده .</p> <p>(چهارم) « معصومه » که طرح اوضاع ملک را باور کشیده، و هر صورت دلکش، از او زینت ظهور یافته .</p> <p>(پنجم) « جاذبه » که هر چه باید، طبیعت باور فرماید .</p> <p>(ششم) « ماسکه » که چون جاذبه چیزی آورد ، او ، در معرض قوت ، نگذارد .</p> <p>(هفتم) « هاضمه » که در ماسکه، هر چه باید، بطبع آن نتابد .</p> <p>(هشتم) « دافعه » که ساقم هر چه بجزر و اصل شود، درود آن باهتنام او ، زایل شود .</p> <p>چون * روح را ، از ملک بگری آگاهی حاصل گشت ،</p> |
|---|--|

| (۹) (صفحه) | (۸) (صفحه) |
|---|--|
| بلغ * در «شش» طرح قامت انداخت . | گردیدند . (جز ویرانغیران ، جای قرار نیدیدند . در اینجا |
| چون * مهر کس ، نشی ، آزما گل و مشارب رسید ، نتیجه | بهر جارسیدند ، شرف و عزت دیدند ، مأوی گری بدیدند |
| افراط اخلاط ، بسر حد مطغیان کشید . بنای بدستی | چون * روح ، در شهر دل ، خوشحال گردید ، و اسباب |
| گذاشتند ، بنیاد دبر را ، بر انداختند . | عشرت و کامرانی ، مهیادید ، روزی ، طرح مجلس انداختن |
| سودا گفت . من ، عقیده چو امر خاتم ، و مدبر لاجمع | ، اصل مندان ملک را ، حاضر ساخت . |
| اقبال ، | سودا * بجای منمشکن ، خود را ، آراست . |
| صفر گفت ، تو ، سیاه طام و جنون نکوی از روشن دیر | خون * بکسوت گلگون ، بن را ، پراست . |
| خبری اعم که سایر مقامات ، و بدر قتلشگر حیات . | بلغ * بسفید پوستی ، کوشید . |
| خون گفت ، تو ، تلخ ، کام و بد مزاجی بسریع الحلول و بطی | صفر * خلعت زرد پوشید . |
| العلاجی ، منم که ، واسطه نژادگ نم ، بسای وجود را ، | نجای مملکت ، بدین نوع زینت ، مجلس را منور ساختند ، |
| بحقیقت ، باجم . | و دماغ مجلسیان را ، بیوی بنفشه و سوسن ، تزگی و نسترن |
| بلغ گفت ، اجتناب تو از بر من روشن است ، وجودیکه | ، معطر ساختند . هر کدام را ، در حوالی دل ، منزل معین |
| نور است ، از من است . | گشت ، و آن منزل ، بزرگ و بوی آنان ، مزین گشت . |
| روح از مجادله و اختلاف آن گروه ، و لاف و گرفت آن | سودا * در «سبزه» قرار یافت . |
| آبوه ، پریشان گشت ، و از اختلاط ایشان پشیمان ، زبان | صفر * بهترین «زهره» شناخت . |
| طعمه گشاد ، داد امانت ، بداد . که از شاهجه آید و با شاهجه | خون * در «جگر» منزل ساخت . |

| | |
|--------------------------------|--|
| (صفحه) سمرات الحقی (۱۱) | <p>در بجالی که ، خواب غفلت ، دیده روح را بسته بود ، و در شته تدارک ، گسسته ، سیاه را بر داشته ، بدر شهر دل ، رسیدند ، و نغمه های دلآوری کشیدند . چون ، اخلاط را ، با روح ، سؤال مزاجی بود ، هیچکدام ، معاوضی نمود . آن واقعه را غیر واقع انگاشتند ، و علت طبیعت گذاشتند .</p> <p>روح در شهر دل بر بست ، توکل کرده ، در حصار نشست</p> <p>الفصه ، نشاء طروح ، سر آمد ، و دیار او بنصره فرغم در آمد .</p> <p>یاران روح ، بعد از آنکه ، لطافات عدو خوردند ، و بسیار جدا بر شدند ، انوقت ، در بندگی کردند ، و اندیشه تدارک نمودند .</p> <p>فرح گفت ، من ، باه حسن ، نامی ، سابقه دارم . اگر فرمائی ای معاوضت بیارم .</p> <p>محبت گفت ، مرا ، آشنائی است « عشق » نام ، در هنروری نام ، اگر باحضارش ، رخصت دهی ، از او بدانشد که ، از نام غم بر می .</p> <p>امید گفت ، مرا ، باه عقل ، نامی ، طریقه یار بست ،</p> |
| (صفحه) سمرات الحقی (۱۰) | <p>گره گشاید ؟</p> <p>همه را ، بختی ، ادب کرد ، و مخاطب مخاطب غضب</p> <p>آنها نیز ، در مجادله بستند ، در گوشه ، خوش نشستند ، که اگر فرصت یابند ، سر از متابعت روح برآیند .</p> <p>آن سه مفد عالم . عداوت و خوف و غم ، که سا کتبان نهر دل بودند . و بحکم روح ، ترک وطن نمودند ، همچنان ، راه سرگشتگی می سپردند ، و هر کس ، شکایت می بردند .</p> <p>روزی ، باهم نشستند ، و بشکستن رونق صحت ، که واسطه جمعیت خاطر آن عزیز بود ، عهد بستند .</p> <p>عداوت را از قیبه بود عهد ، سران قیبه ، نذب و کین و حسد .</p> <p>خون را از طایفه بود بحساب ، رؤسای آن طایفه ، حیرت و وحشت و اضطراب .</p> <p>غم را از توایی بود بیکران ، مقدمان توابع ، محبت و حسرت و حرمان ، همه جا ، کس فرستادند ، و همه را از این واقعه خبر دادند .</p> |

(مصفحه) ﴿سمرات الحقی﴾ (۱۲) (مصفحه) ﴿سمرات الحقی﴾ (۱۳)

حلال گل، و مدد کار نیست. اگر فرمان فرمای! بروم، برشته دنیا و آلوده هواست، از عشق، بخبر، و از حسن،
 او را با سیاه بیابوم .
 روح * تنها صحبت محبت . کفایت نموده، در قلعه دل راه، این انجام . محبت نیز، کاری نکرد، و از شر مساری . بجناب
 نهانی، گشوده، و نامها، بان، به رئیس، روانه نمود .
 اول * فرج، خود را بحسن رساند، و نامه، مظلومی روح را اسم * امید، خود را با عقل، و مشرف ساخت، و شرح شامت
 خواند .
 حسن، از روی ضرور، چون زلف خود برداشت، و روح را واقع صعب، در پیش است، و از روی مددی، در
 در جویاب او، لب جان پرور، گشود و گفت، ای از خود آشوبش، از تو، طالب مدد است، و بعد از بجای خود
 بخبر: ناز خیر و اقی و ناز شر! کبیرا، است *
 بزار نیست، و از عقل، غایب است، مرا، با او چیا نیست؟ امیدوارم که، امید، مدد بخیر مان نگردد، و جهت او،
 با عشق باید، که قدر من داند، با عقل، که ضعیف من تواند،
 چون * حسن، فرج را، چار ساز نگشت، فرج، از عقل را، رفت او، تا کرد، اخلاق نیکو، که تا بدان او بودند
 شرمندگی، بخندت روح، باز نگشت .
 دویم * محبت، بشق رسید، پیام روح رسانیده، مدد،
 طلید .
 عشق، از روی استغنا، زبان گشاده چنین جواب داد: روح،
 این شهر را از غم، برهاند .
 چون * سیاه عقل، لشکر غم را تکمیل کند، غم و خوف را،
 گرفتند و بستند، عداوت، از گوشه، بگریخت و فتنه دیگر

(صمحه) **عمرات الحق** (۱۴) **عمرات الحق** (۱۵)

انگيخت .
 ي امانی بود که «مرض» لقب داشته و بی سبب ، بامه ، دیو له گر .
 بفضب می گماشت . عداوت ، خورده با او آشنا کرد و شمشول بی بغدادی سرد خشک بیوست و خورده را ، بهزار حبه
 از در دودل داد که در مرض گفت ، هیچ ، بامه ، بامه ، خورده او . بست . گفت که ای این حقیقت ، همچو مهر خاکی !
 بمن بسیار ، عنقریب ، فتنه انگیزم ، که خون روح ، و آرزوی چون جوهر خاک ، جوهر پاک ! مرا از موی کلان روح ،
 سخن ، بریزم . هاله ، مرض ، از افراشته شده بود که از روح باقی ، بیدار بدن برود ، بسو دارسانی : که بسودا ، بازاری
 اهاتی سخت ، با خلاط رسیده ، و ایشان را ، عناد بارو از رم ، و از ضرر و زیات ، باو کاری ، غذا ، بدعای مرض را
 بسر حد افراط کشیده . چون : بیوسله تصرف کرد ، حاصل کرد ، و او را ، در بدن ، بسودا ، و اصل کرد .
 نمی توانست ، این صورت را ، غنیمت دانست . چون * رونق سودا ، از مرض ، افزون شد ، سایر
 از عداوت بر رسید که ، بیدار بدن ، متردد گشت ؛ و سر غوطه خلاط ، بیون شد ، سودا ، در فتنه ناز کرد ، و در ملک بدن ،
 ساکنان آنجا چیست ؟ عداوت گفت ، «غذا است که با هم را آغاز کرد . «صداغ» را ، سبب ساز ساخت ، و بیدار
 آنها ، آشناست ، و بیای هستی ایشان ، بوجود آن ، بریاست بدن ، نزل از اداخت ، سخن ، از این حال ، آگهی یافت ،
 عمارت ملک بدن ، بزود او ، موقوفست و اوقات ساکنان خدمت روح ، متناقف که سودا ، سرگرمی دارد ، و قصد
 ، بتصرف آن ، مصروف .
 چون * مرض را ، این صورت عیان شد ، بخدمت غذا نقل ، به بند پر سخت ، اقدام کرد ، دانست که ، غذاست ،
 روان شد .
 چجه که ، بحر لوسو داست .

(صفحه) **عمرات الحقی** (۱۶)

برهیزر نامی ، از خاصان خود را ، بحفظ دروازه های حواس ، گماشت ، و چنان مقرر داشت که ، « ذائقه » از امثال زیتون ، « سامعه » از صدای قانون ، منع بخورد ، « باصره » عنبه بنیند ، « شامه » کافور بنویسد ، سودا را ، باین تدبیر ، زبون ساخت ، و بتو بیت خون برداخت .
 مرض ، دید که ، سودا ، زبون گشت ، سر از سودا دور کشید ، و بخندمت خون زد و بد ، ناو نیز ، اقباسها خورد ، و با سر حد طغیان رساند .
 چون * هوای فساد ، در سر خون افتاد ، « نبی » راه ، مقدمه لشکر کرده ، بشهر بند بدن فرستاد ، محبت ، بار درویم ، عقل ، بناه برد ، و خود را عقل سپرد ، عقل ، اقتدا بجنگت کرد ، و بند بر دیگر ، چاره آن عادت کرد .
 برهیزر را گفت ، ذائقه را ، از امثال شراب ، باصره روا ، از گل سیراب ، احتراز فرماید ، و شامه را با زبوی سبزه بخورد ، و سامه را از سر و در و در نشاط انگیز منع نماید .
 چون * خون را ، ابواب قدرت بسته ماند ، آب متنازمت

(صفحه) **عمرات الحقی** (۱۷)

روح نماید .
 مرض * مرید با هم گشت ، از خون گذشته باو نشست ، او را نیز ، از صفای دلخت ، و مرتبک جناساخت ، تا « استسقاء » را سه سال از کرده ، طریقه افساد ، اظهار کرد .
 چون * این صورت ، بصحت پیوست ، محبت ، خود را ، بسلسله عقل بست ، عقل ، با رسم ، معاشرت نمود ، برهیزر را فرمود ، اسباب ترا بد با هم را ، منقطع سازد ، و از بی قوی ، او را ، از قوت اندازد ، ذائقه ، از امثال شراب خون رنگ ، سامعه ، از استماع طیبو ر خوش آهنگ ، منع نبرد ، و باصره ، از شاهده تاؤتور ، و شامه ، از استنشام نیلوفر ، بگذرد .
 مرض * با هم را ، در منزل یافت ، باشتانی صفرا شناخت ، مرزمان ، نکته ، بیان کرد ، تا صفرا نیز ، خصوصت عیان کرد ، « برقال » را ، بشکر مرض ، سر دار ساخت ، و به تسخیر دیار بدن ساخت ، محبت ، باز از عقل مدد خواست ، عقل ، باز چهارم ، بمدد کاری محبت ، برخاست ، برهیزر را ، فرمان داد که ، بساط قوا بد صفرا ، فرمایند ، و طریق محافظت

(صفحه) **مرآت الحقی** (۱۸)

اورا، گیرند. ذائقه، بائشال شکر، ساسه، بکانه نوحه گر، رغبت نماید، و باصره، بی نظاره تر تاب، و شامه بی شمیم گل - براب، ناسازد .

چون * قوت صفرا، زایل شد، و از سخت بر سرش، غلبه حاصل شد، مرض خواس، از طرفی، بیرون گریزد، و از عمر دیگر فت، انگیزد، در تک و دو بود، و راه فراری بیجود، تا گاه «ضعف»، که فرزند مرض بود، در آن آنا، گردش می نمود. (نوری بودی باک، با وجود ضعیفی، سبک روح و جالاک) مادورا، در گریزد، تا گریز، بر او رسید و بر سید، تو کفانی؟ که بدین حال، در التجانی، مدتی است که راه می جایم، غرض اینکه، بخدمت تو آم. حالا آمده ام . جمعیت خود را، بریشان مکن، و مرا، از آمدن، بشینان . مرض * از ضعف، قوت تمام یافت، و روی، از اگر بخنق برانف .

اخلاط * چون، و نچیده بودند، در موافقت با هم، اتفاق نمودند. اسباب فتنه تمام شد، القصه مجوم علم شد .

(صفحه) **مرآت الحقی** (۱۹)

عقل، که حیاره مجوی صحت بود، و روح را، دو بخش مر علف، این نوبت، جاره ندیده، قرین حیوت گفت، و الیف حسرت . لاجرم، خوف و غم را، برداشت و در گوشه غمخانه غم، سرز آتوی ام گداشت .

صحت، در خدمت روح، نهامانند، و در میان آن چند غوغا زانند .

اماء، دانست که، چون، خوف و غمی همراهمیست، اورا، از مجوم چنان، جای آگاه نیست .

از روح، صحت خواس، و خود را، با اسباب چیک آراست، گفت، ای روح! اگر، حضرت از مامست، سلطنت تو بر جاست، و اگر، دست از دشمن است، صلاح تو، جلای وطن است .

پس، در مقابل آن اشکر بایستاد، و در آن عمر که، بن قضا داد .

چون * مرض، با صحت * و شدت، با صحت، مرهم چیک، و بدفع بکدیگر، آهنگ نمودند، هر چند که، مرض

(صفحه) **مرآت الحقیق** (۲۰)

درمداقمه ، بل جالا کی بود ، سخت نيزد مقابله بی باکی نمود . از انجا که سخت ، می دانست که ، مرض را بمددی نیست ، بل خود می گفت که ، دیگر ، بخار بر او اهمیتی نیست . مرض ، چون دید که ، سخت ، مغرور شد ، از غرور روی غایت مسرور شد . مرض ، با منجی بر اخلاط شده ، یکدقمه ، حمله آوردند ، و دو همان روز ، بردشمن ، ظفر یافتند ، مناج که ، مادر سخت بود ، فرزندش را ، بدان حالت دید ، بواسطت زبان شفاعت گشود . که ، مرا ، طره قه مناسبت با آنها هست ، و مرض که حلالا ، خود را شایست ، امانت فرزند من ، و امانت او ، از سر و دست راست ، و این صورت ، همه جا نامشکور .

اخلاط ، از مناج ، نیر مسار شد ، و از مرض ، برگشته ، با سخت یار شد .

مرض ، چون ، حال آجین دید ، غیاز فرار ، چاره ندید ، سلاح از تن برینخت ، و از راه عروق ، به راق استخوان

(صفحه) **مرآت الحقیق** (۲۱)

بی گوشت گریخت . اما ضعف که ، دیار بدن را نهد ، و تا زه بخار سید بود ، خود را ، بمرض نرساند ، و در آن دیار آوار ماند . چون ، هزینت مرض ، بگوش روح رسید ، و کیشین صفای اخلاط و نصرت سخت شید ، و قهید که ، نشانه دولت ، ظاهر گشت ، و با منجی ، نهایت شاکر گشت . روح ، از این قروح ، خرم خندان ، عقل را ، نزد خود خواند ، و او را ، از خطرات باز رها کرد . چون ، روح را ، دولت قطع ، و دشمن ، زام شده ، و کار عداوت ، تمام ، بر هیزرا حکم کرد ، تمدنی از ابواب حواس ، برینخیزد ، و غذارا ، ضبط نماید ، که ضعف بار دیگر ، قنه بینگردد .

عاقبت ، ضعف نيزد مقهور شد ، و از دیار بدن دور . روح ، از کال عظمت ، بمرتبه عالی رسید ، و کیفیت ، او

و مجوس ، و جوهرها ، و مجسم ، و جسم او ، و مرض ، و لطافت تمام بخشید ، عشو و شغونی ، و جلو و مجبونی را ، از حد گذراند

(صفحه)

سمرات الحقی

(۲۲)

و همدمان قدیمی را، لیاقت صحبت او نماند، تها بود، یاری
 میخواست، متاعی داشت، خبر درای میخواست .
 فرح که ۸ با حسن، مراقت داشت، و نقش مودت او را،
 بر لوح دل می نگاشت، روزی، گفت، ای حسن بنی افروز
 وای شمع جهانسوز! مدتی شد که، از ندیمان دوم، و از
 مفارقت روح، بی حضور، و وقتست که، طریق نیافرانی،
 بگذارم، و از دوستان قدیمی یاد آرم .
 حسن ۸ از سر آواز گفت، ای یار دل آواز! بسیار از روح،
 سخن گفتی، و در او صاف او را، سفتی، مرا، و غنچهٔ پیشود
 که، او را بینم، و گلی، از گلزار معرفت او بچینم، بنوعیکه،
 از من، خبری نستاند، و مرا، نماند، مرا، ز داو، برسان
 و خاطر مرا، از این انتظار، برهان .
 فرح گفت ۸ این کار دشوار است، که عقل، لاوست، و از
 همه، کار، خبر دار است، حسن گفت، که عقل، تاب ملاقات
 من ندارد، و بدیدن من، طاقت نیارد، افسوس می دادم که
 اگر بخوام، تصرف روح، بی وقوف عقل، می توانم.

(صفحه)

سمرات الحقی

(۲۳)

فرح، از اینجمنی، فرخناک شد، و در بردن حسن، جالاک.
 حسن را، سوی روح، رهنمون گفت، و در اندک زمانی،
 بدیار بدن گذشت، حسن را، دیار بدن، پسنداناد، و دل،
 بتوطن انجا، نهاد، افسوس که می دانست خواند، و خود را
 خیر از عقل، بر روح رساند، روح را، لطافت حسن، آن کرد،
 خوب بود، خود بتو کرد، «شویه» و «عززه» و «دازه» که
 سپاه حسن بودند، در حوالی روح، بار اقامت گشودند.
 بعضی، قامت و رخسار، بستند، و بعضی چشم، زارو،
 خود را، بستند .
 القصه، روح را، و رونق فرود، و زیاده شدن آنچه بود .
 هر که، بر نوبی انداخت بگذاخت، و هر که، نظری فکند
 بنیادش بکند .
 محبت ۸ که همراه عشق بود، در این آناه، و داع نموده، چون،
 بخدمت روح رسید، اوضاعی که، دربارهٔ حسن از عشق
 شنیده بود در او دید: قدیمی افراخته، کار عالی را ساخته،
 و سخی بر افروخته . جهانی را ساخته، کاکلی بر دوش،

(صفحه)

سمرات الحقی

(۲۴)

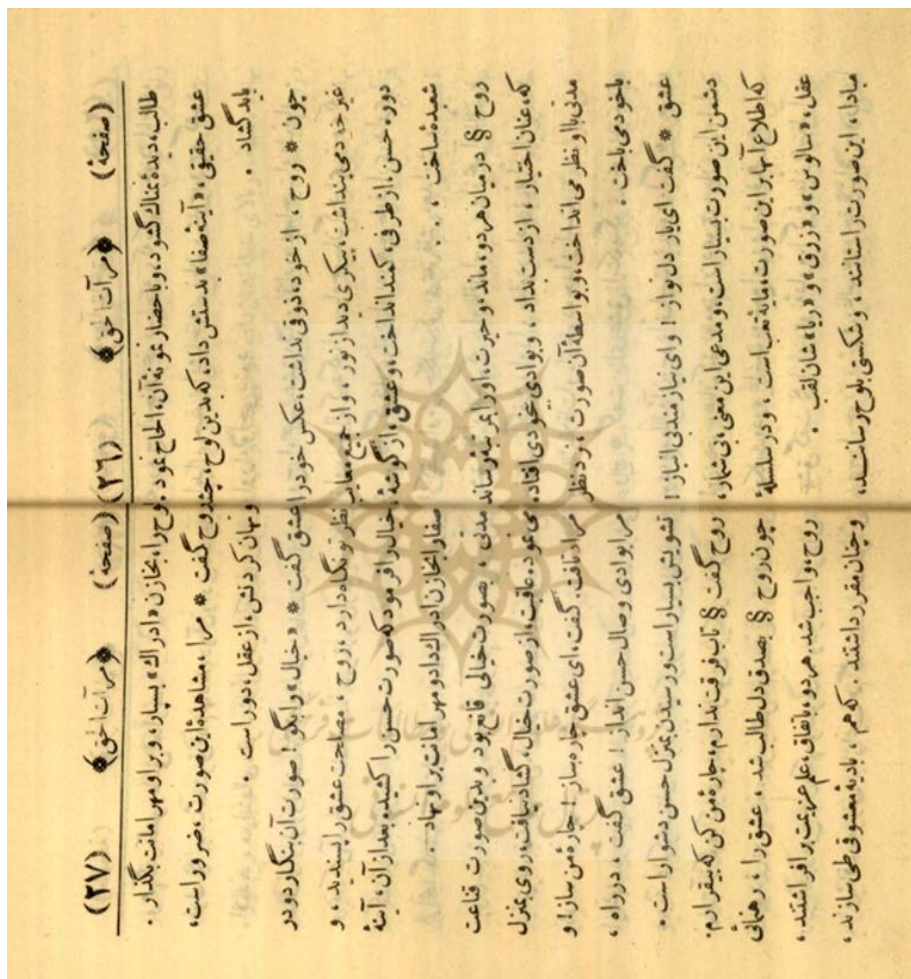
زلفی بر بنا گوش افکنده . سدل را ، غلام ساخته ، و
 بنفشه را ، بیروکان بدست داده ، ناش را ، نغمز به پرو
 نهاده . نقطه در بالای خطه نشان داده ، و سی و دو گرهر ،
 دروی نشانده ، قطعه را ، دهان ، و گرهر را ، دندان نام
 نهاده . سی و نهمی م کیم نموده ، زخندان و غیب
 فرموده . هر زمان ، سحری ، آغاز کرده ، بعضی را لقب ،
 و شیوه ، و بعضی را نازه کرده . شاخ گلی را ، حرکت
 داده که این ، بازوست ، و روح پاک را ، مصور کرده که این ،
 ساعده بر بنوست . از زقار ، آبی ، روان ساخته ، و از ساق ،
 مایه ، در او انداخته
 محبت ❀ چون ، روح را ، بدین لطافت دید ، در حال ،
 مجذمت عشق دوید ، او را از صاحب حسنی روح ، خیزدار
 کرد ، و در استفاضه وصال ، بقرار ، پس عشق ، مجاذبه
 حسن ، بالسرور ، و رهنومی محبت یک فطرت ، بدیار بدن
 پیوست ، و مکر شایع روح ، بیان بست .
 عشق که مرگ ، گمان چنین حسن را ، بر حسن نمی برد ، دید

(صفحه)

سمرات الحقی

(۲۵)

به ، روح را ، جهان بخود ساخته ، که یکی ، خود را ساخته ،
 و اید ، حسن را نشناخته . زبان ، بدخ روح بر گشود ،
 و او را ، بواجبی ستود .
 روح را ، محبت عشق دلبند بر افتاد ، و محاسبت او دل نهاد .
 از او ، سؤال کرد که ، ای سیاه جهان گرد ای شنوم که ،
 بحسن نامی گرفتاری ، بوی او ، در هیچ جا ، قرار نداری ؛
 از کیفیت او مرا حکایت کن ، و عمر قفس ، هدایت ،
 عشق ❀ دانست که ، او غافل است ، و از بحر آشنائی بر
 ساحل ، گفت ، او را ، مقام دروادی نمی توانی است . و
 وسیله ملاقات او ، از خود ، جدا نمی است .
 روح ❀ گفت ، ای عشق ؛ اینکه بیگونی ، نمود نیست ، بی
 بود ، و مطالبه آن ، سودانی است ، بی سود ، اگر نه ، صدف
 این سخن ، عیان کنی او معنی آن دعوی ، بیان ، اصل این
 حکایت ، دروغ است ، و شمع این روایت ، بی فروغ .
 عشق گفت ❀ از او ، نه دارم ، اگر فرمانی بمنتظر آرم ،
 روح را ، چون ، سوق ، غالب بود ، حقیقتا این صورت را



(۲۷)

﴿مرآت الحقی﴾

(صفحه)

﴿مرآت الحقی﴾

(۲۶)

(صفحه)

طالب، دیده، بنالک گوید، و باحضار نمود، آن الحاح نمود، روح را، بخازن و ادرالک بسیار، و بر او مهر امانت بگذار.
عشق حقیقی، و آینه صفا، بدستش داد، کبدین لوح، چند روح گفت * مرا، مشاهده تا این صورت، ضرور است،
باید گشاد .

چون * روح، از خود، دنفوقی نداشت، عکس خود را عشق گفت * «خیال» را بگو! صورت آن بنگار در دودر
غیر خود می نداشت، بیکری دید از نور، و از جمع معاین نظر تو نگاه دارد، روح، و صلاحیت عشق را ببیند، و
دور، حسن، از طرفی، کند انداخت، و عشق را از گوشه، خیال را فرمود که صورت حسن را کشیده، بعد از آن، آینه
شعبده ساخت، . . .

روح * در میان هر دو، ماند، و حیرت، او را بر تنه و ساند مدنی، صورت خیالی قانع بود و بدین صورت قناعت
که، عنان اختیار، از دست نداد، و نوادی بخودی افتاد، می نمود. عاقبت از صورت خیال، گشاد نیافت، روی بخود
مدنی باو نظر می انداخت، و بواسطه آن صورت، و در نظر
بخود می بلخت .

عشق * گفت ای یار دل نواز! وای نیای من مدنی ایاز!
دشمن این صورت بسیار است، و مدعی این معنی، بن شمار،
که اطلاع آما بر این صورت، مایه تمیاست، و در سلسله
عقل، «سالوس» و «زرق» و «ریاه شان لقب» .

مبادا، این صورت را ستانند، و شکستی بلوح رسانند،
و چنان مقرر داشتند . که کم، بادیه معشوقی طی سازند،

(۲۹) (مضخه) **مرآت الحقی**

رسیدند، کهر که گاهی در آن حجر ادمیده، و غباری از جانوری، بد بخار سیده. و سکنده، آینه در آنجا ساخته و عماد، طرح ارم، در آنجا ساخته، دارای دیو برج بلور، بسینه کی کینه مشهور. از آنجا، غزلی رسیدند و از ساکنان آنجا شنیدند، که در این حوالی، ساعتی است بغایت زور مند، بگل آکن و شیرینند. بچه، بر چنار نزدیکند، و از عهد زو و بازوی او، بر نیامدند، غان حضرت، بر ناکند، غزلی دیگر، شتافتند، ققه دیدند از بسینه زبیرا، قدرش قز و نوب، و و به اش، بالتر، اسباب لطافتش مرتب و نوبت مقلب، در آنجا نوساعتی بودند تا بنزل دیگر مسافرت نمودند. در بین راه، دو چارزنگینی شدند و خورخوار، ستم پیشه و جفا کار، طریق مرحمت از ایشان دور، مجال و خط مشهور. آن دو سر کشته را، سر اسیمه ساختند و می مایل بر ایشان ساختند. روح و عشق ۸ تاب مقاومت نیاوردند روی و حضرت نهادند. راهی دیدند سر گون و سر راه، از خون لاکگون. بسیار رسیدند و حضرت کسان بجای آنقادند، جایی،

(۲۸) (مضخه) **مرآت الحقی**

و مگر بکشور عاشقی اندازند. اول ۸ بیاد میمشتی قدم نهادند، در آن وادی، بجایب آنقادند. در ابتدای سفر، بجایی رسیدند که بغایت زیبا، صافی تر از بلور و لطیف تر از دنیا، خون عاشقان در او ریخته و سخاکی آمیخته، بلطافت، شهر ذری زمین، نامش «کسبای نازنین» از آنجا گذشته، غزلی رسیدند و مقامی دیدند. زمینش چون سیاب، می لرزد، و پای و هم، در طی منازل می لغزد. ققه، بیانش، از سیم خام، بعضای خام، «ساقش» نام. از آنجا، بار حضرت بستند، و بمرکب مذاق نشستند، راهی دیدند عام کو هستان، و در آنجا کر بو ههای بی پایان، در نهایت آن کوه، کمری دیدند، از موی بار کمتر. اگر چه، وجودش در میان نه، جز میانش نام و نشان نه. از آنجا، پای رسیدند بر موج بچین شکم موصوف، و در آن، کردانی، بدایره ناف مروف. از آنجا هم گذشتند، بصحرای

(صفحه) **مرآت‌الحق** (۳۰)

بهباب دلگير، در او صد هزار اسير نبي، آرايه‌ها گلهای
 بي آرام، جامه ز نخدايش نام .
 مدني * دره آن جاه، ناله و آميگر دندان گاه رسي يافتند
 مشكين ، جين برجين . مجمع دلهای آشفته بریشانان ، آترا
 و گيسو ، و سوزانگان زلفش گفته .
 آن دو بيقرار * خود در آن رسن بستند ، و از قيد جاه
 رستند . بچشمه سیدند صاف و شیرين ، فرج بخش دلهای
 حزين ، فیض او از آب خضر بهتر ، نامش لب جان پرور .
 در جی یافتند ، بر آرزو غلطان ، درج راهن نام و دوز را
 دندان ، اگر چه درج بدست آوردند ، از سر اسيرگی باز کم
 کردند . و از انجلیبای می رسیدند و گلشن دیدند ، گلهایش
 همه بخار نامش ، حدیقه خضار ، زماني در آن باغ بسر
 بردند و از انجاری می نمود دیگر آوردند ، قبه دیدند خرم
 اسباب لطفش فراهم ، سینه هایش همه خیز ، نشاط بخش
 و فرح انگیز ، آنکه گوهر و صفتش راستنه ، نامش بنا گوش
 گفته ، و از انجلیب نظر گاهی رسیدند بر خضر ، ساکنان آن

(صفحه) **مرآت‌الحق** (۳۱)

شهر ، مردمان جاهه گر ، چشم شهلا نام آن سر منزل ، و
 شهر یارش غمزه قاتل ، از انجلیب نيزی گذشتند تیرف ، در آن ،
 دو طاق دیدند بس لطیف ، معبد از باب صفا ، بحر اسباب
 وفا ، سر دفتر و صاف جمال ، قاب قوسین قرب و وصال ،
 قرار گاه حسن دلجو ، نامش طاق پرو .
 و از انجلیب سر حدی رسیدند با صفا ، چرا گاه آهوان چين ،
 نامش جين نازين . ساعی در آن وادی گشتند و از انجلیب
 گذشتند سپس ، بجائی رسیدند تیره و تار يك و راهایش
 خطر ناله و لاریك ، در آن ، صد هزار بریشان حیران مانده
 و بریشانان نامش را کاکل خوانده .
 روح را * سلابت آن ظلمت غالب شد و سر رشته ندید و
 از عشق طالب شد عشق ، او را از دند ظلمت بر هاند و
 فروغ شمع قامت رسد روح ، گفت ای عشق غلط غای !
 وای گمراه ، ناصیب رای ، مدنی سر گفته گر دیدم جلوه گاه
 حسن که میگفتی رسیدم ، عشق گفت ، ای حیران غافل !
 و از لذت معرفت بجاصل ! همه جلوه گاه حسن بود و در

(صفحه) **عمرات الحقی** (۲۲)

همه جایگاه خود را نمود . چون تورا بصارت بست ،
چندان که حسن چیست .
خود را از اینانی برهان ، و چشم را سر مه آشنائی بکشان !
و از آن سر مه در ملک معشوقی بست و معدن آن در دیار
عاشقی است اما سر طست که تا کسی ملک معشوقی را طی
نسازد ، بدیاری عاشقی گذر نمی اندازد قصه از ملک معشوقی
گذشتند و بدیاری عاشقی نشو چه گذشتند .
اول ، بسوستان و سلامت ، و رسیدند و در روی گل اشتیاق
و سزوه عاقبت دهنده دیدند و از آنجا ، راه شهر بلا شدند و
به محبت و شدت آشنایند و از آنجا قدم بادیه عجز نهادند و
عنان بدست شیدائی دادند و از آنجا مشوجه گوشه حیران
شده ، و رسیدند و نشستند ، گاهی رفیق حیرت و گاهی تنیم
حرمان گشتند ، گاهی بناله زار همزاری کردند و گاهی
بگریه و دلسو در مسازای ، از سر خندق او رطافت گذشتند و
دروادی اهانیت بسیار گشتند ، تا بدیاری طی دیار عاشقی و
سراجام کار معشوقی ، کشور زی در برابر بیداشد و روح

(صفحه) **عمرات الحقی** (۲۳)

بافاق عشق ایجا شد
دید که دیار بدست گفت حقا که همین جا ، همانجای منست
روح ، شهر دل را دید که برون شده و لشکر حواس بریشان
گشته
مردا آتش افر و خسته ، سکر و دماغ را سوخته
خون ، باب دیده را میخته ، از حرارت درون بیرون گریخته
و خسار و صغرا را زرد گشته ، باز از بلغم سر دهنده ، قرار
قوامی و طبع را نظامی نموده
صفت ، قوت یافته و محنت را خالی رسیده
روح ، از مشاهده نایب حال اضطراب و عشق را مخاطب
بخطاب عتاب کابای خاتمان سراوران کرده ، و مراسم گشته
دوران ! و عده های دروغ دادی و بهلاک من ایستادی !
چه جبهه بود که با من باخنی ، او سرا از خاتمان دور انداختی !
ملکی داشتم معصوم ، بر از ذوق و راحت و سرور و ... مدنی ،
در ملک معشوقیم فریب دادی و از آنجا در روی بگشادی !
و روز کاری ، در دیار عاشقی صبریم کردی و بلاهای گوناگون

سفرات الحقی (صفحه)

تو بیگم جلوه در او نمودی !
 اول که نظریه خود را انداختی غافل بودی خود
 در آرزوی خود بودی، عاقبت بخت در رسیدی .
 هم عاشقانه نظر بونی . مهم معشوق را زور بونی ! معر
 سر مه آشنایست و سر مه دان بن سر مه . از تعلق جدا نیست
 چون روح * علقه علائق با برید و سر مه آشنای در چشم
 کشیدنی واسطه آنه در خود بداند بجهی طیبید
 شاهدی دید از صورت و معنی بی باز و ابرو و قدس در مساز
 دو خلوت و وحدت نشسته در بروی کثرت بسته . هدی
 عقل را بر او گاهی به حواس و طایع را در او راهی *
 حسن را بر او نازی به او بر عشق نیازی .
 چون روح * بدان مقام رسید ، علامت عالم جبروت و
 لاموت دید . نمید که از قید راه زمان دست و پیمزل اصلی
 بیست عاقبت (اسم) خود را بخود در رساند معشوق و عاشق
 چنانکه خلوت و در زمانه

(بابت و اتالیب را جمون)

سفرات الحقی (صفحه)

تصمیم ادر آن ملک بوز ، آروم بر آری و باز ، تو میدم بو وطن
 آوردی او وطن هم اگر وطن بود باز چه غم بود !!! اجانب
 قوت یافته دست هوا خواهان را ، بر نایقه ، آبادها ، روی
 بخزایی ساد و تزلزل در ارکان آن افتاده الله افتاده چه بیداد
 است و از تو جای هنر او فریاد است
 چون عشق * حکایت روح را شنید و او در ادر آن معصیت
 بی قرار دید کفتم ای روح اشکایت تو از کیست ؟ حفا که
 آفت تو غیر از تو نیست . سو ر بیکه در خزانة ادرالداری
 بنظر آ ، و از حقیقت آن صورت عبرت بردار !
 روح به با حضار آن صورت اشاره مو داد و در دهن همان مهر که
 بود ، چو از آینه صفا ، مهر بر داشت و در پیش نظر آورد
 بیکری دینهایت ضعیف و صورتی ، مشاهده کرد به غایت
 نجیف ، کفتم ای عشق ! این صورت ، آن صورت نیست ،
 معلوم کن که آن چه بود و این چیست ؟
 عشق کفتم ، این لوح ، آینه صفاست و اهل نظر را ، عکس
 غماست ، هم او صورت کد را دیدی و بودی و حال هم

